از تو به خود رسیدم

مجید فکری

پیش از این نیز بارها به اصفهان آمده بودم
ولی نه از این دید، نه با این رویکرد. همواره
چالشی بود، تنشی یا افشاگری اما این بار
موضوع کارم نه چالش داشت نه تنش، تنها
آرامش بود و ایمان، سکون بود و پویایی
ایستا، شوق بود و انتظار و البته کلی دل
شکسته
نمی دانستم قرار است به کجا برسم در پی
چیستم؟ خاطره، گلایه، نصیحت، پشیمانی؟
چه؟ هرچه پیشتر رفتم، مسیر، خود به خود
هدایتم می کرد؛ از جانبازانی شروع کردم که
سال هاست بر تختی خوابیده اند، ساکت،
آرام و صبور و تو نمی دانی چه صبوری
معنای سنگینی دارد برای یک قطع نخاع
گردنی. حتی برای او که از کمر به پایین فلج
است و گاه باید چند روز به هر علت جلوی
عمل دفع خود را بگیرد.
رسیدم به جانبازان شیمیایی که گاه حتی
برای دمی ساده که ما بدون شکر فرو
می بریم، التماس می کنند و بینایی شان
را در جبهه جا گذاشته اند. همان جا که
هوای مسموم دشمنی با اسلام و ایران را
استنشاق کردند، هوایی که دشمنان تداری
دیده بودند... تمام که شد، در راه بازگشت،
یافته بودم چالش را، نکته مبهم را، اصلا
پاسخ سوالم را. بر که می گشتم، خودم را
یافته بودم.

عکس ها: مجید فکری